

نمایشنامه :



سید صادق فاضلی

برای سی سال تاریخ کمدی خوزستان ، برای حسین محمدی . . .

به احترام محمود استاد محمد ، علی نصیریان ، اسماعیل خلیج و البته به احترام داش آکل ...

آدمها :

- ۱ - سما ۴۵ ساله - مادر خانواده (خانه دار است اما قهوه خانه را هم می چرخاند ، گاهی سماور صدایش میکنند)
- ۲ - منوچهر ۴۸ ساله - پدر خانواده (بایگان اداره است اما مسافرکشی هم میکند ، گاهی منوچ صدایش میکنند)
- ۳ - ارغوان ۲۲ ساله - دختر کوچک خانواده (دانشجو ، منطقی اما عاشق)
- ۴ - آرزو ۲۴ ساله - دختر بزرگ خانواده (شوخ و کمک حال مادر در امور قهوه خانه)
- ۵ - نسرین خانم ۵۰ ساله - همسایه (حرّاف و فضول ، طاهره خانمی است برای خودش)
- ۶ - رامین ۲۴ ساله - هم دانشگاهی ارغوان (از خانواده ای مرفه ، و البته خواستگار ارغوان)
- ۷ - مشتری یک ... ۲۰ ساله (یکی از مشتریان قهوه خانه ، پسری زیرپرو برداشته و آرایش کرده)
- ۸ - کیهان ۳۵ ساله (یکی از مشتریان قهوه خانه ، معتاد و حرفا)
- ۹ - کیوان ۳۵ ساله (یکی از مشتریان قهوه خانه ، معتاد و حرفا)
- ۱۰ - داش اسمال ۴۸ ساله (کلاه مخملی و جاهل محله)
- ۱۱ - کولی ۴۲ ساله (زنی فالگیر و عاشق داش اسمال)
- ۱۲ - نادر سلطانی..... ۵۵ ساله - پدر رامین (تاجر اتومبیل ، مغرور)
- ۱۳ - عسل خانم ۴۸ ساله - مادر رامین (مغرور و خودشیفته)
- ۱۴ - دایی هوشنگ... ۶۵ ساله - دایی رامین (بازنشسته راه آهن)
- ۱۵ - آقای باقری ۴۵ ساله - همکار منوچهر
- ۱۶ - آقای غلامی ۴۸ ساله - همکار منوچهر
- ۱۷ - آقای صادقی ۴۲ ساله - همکار منوچهر
- ۱۸ - آقای حاتمی ۳۸ ساله - همکار منوچهر
- ۱۹ - خانم گیوه چی ۳۰ ساله - همکار منوچهر
- ۲۰ - خانم مالکی..... ۴۵ ساله - همکار منوچهر
- ۲۱ - آقای هنرمند ۴۵ ساله - همکار منوچهر (مدیرعامل)
- ۲۲ - بابا جهانگیر..... ۶۵ ساله - پدر سما (بازنشسته راه آهن)
- ۲۳ - جوجه فکلی ۱۴ ساله - نوجه ی داش اسمال

صحنه : یک قهوه خانه سنتی و قدیمی با هر آنچه که نیاز باشد ... و طبقه ی دوم این قهوه خانه منزل مسکونی منوچهر بلور است که ما می توانیم پایین (قهوه خانه) و بالا (منزل مسکونی) را همزمان ببینیم و راه پله ای که قهوه خانه را به طبقه ی بالا متصل می کند .

■ گوشه ی صحنه یک گروه موسیقی سنتی و یک خواننده نشسته اند تا هر از گاهی نمایش را با صدا و نواختشان همراهی کنند .

- شروع : موسیقی می نوازند و خواننده می خواند ، شاید هم تمام بازیگران روی صحنه بیایند و خواننده را همراهی کنند و دسته جمعی بخوانند :

به رهی دیدم برگ خزان
پژمرده ز بیداد زمان
کز شاخه جدا بود
چو ز گلشن رو کرده نهان
در رهگذرش باد خزان
چون پیک بلا بود
ای برگ ستم دیده ی پاییزی
آخر تو ز گلشن ز چه بگریزی
روزی تو هماغوش گلی بودی
دلدا و مدهوش گلی بودی
به رهی دیدم برگ خزان
پژمرده ز بیداد زمان
کز شاخه جدا بود
چو ز گلشن رو کرده نهان
در رهگذرش باد خزان
چون پیک بلا بود

- با پایان گرفتن آهنگ ، صحنه خالی می شود ، و ما منوچهر بلور را در بالکن می بینیم ، او کارمند دون پایه ایست که برای گذران زندگی و پرداخت دیون مجبور است با پیکان لکنته ی خود مسافرکشی کند و اکنون هم به همین قصد از خانه خارج شده ، منوچهر بلور مردی میانسال و رو به پیری است با شلواری دوبنده و موهایی روغن زده و عینکی ته استکانی که با کش به چشمانش بسته شده است ، او مردی است با خصلتهای عهد بوق اما در جامعه ی امروز زندگی می کند . منوچهر تکیه کلامی دارد (فهمیدی ؟) و همین تکیه کلام گاهی برایش دردسرساز می شود . او در بالکن قهوه خانه در حال مکالمه با موبایل است .

منوچهر : بله خانم گیوه چی ، بلور هستم ، منوچهر بلور ، عرض کردم اگر فرض واجبی نبود ... بله ؟ .
 .. واجبی !؟ نه نه اشتباه استماع نمودید ، عرض کردم اگر فرض واجبی یعنی فرض مهمی نبود ،
 عارض جلسه ی آقای مدیر نمیشدم ! فهمیدی !؟ بله ؟ فرض که غرضم را به شما عرض کردم ،
 شما که توان علاج مزاج بنده را ندارید ! بله ؟ ... (کم کم از پلکان پایین آمده است) بله واقفم
 که چوب خط مرخصی های بنده سرریز شده لکن عزادارم خانم ، عزادار ، فهمیدی !؟ نه نه ، تا
 پایان هفته ، غرض کفن و دفن است و جبران تسلا ی خلق الناس ... فهمیدی !؟ هان ؟ عیال
 تکلم کند ؟ خانم گیوه چی عزیز ، عیال و صبا یا گرم عزا و لطمه زن این مصیبتند و برقراری
 ارتباط مقدور نمی باشد ! من مادرمرده ی مقروض مانده ام برنج و روغن آن مرحوم مغفور را
 چگونه مهیا کنم ... بله ، صبر را که خدا می دهد اما اجالتا موضوع مرخصی اجباری را به عرض
 جناب مدیر برسانید . (سما را بالای تراس میبینیم و دقیقا از همینجا به بعد را می شنود) منشی
 عزیز آقای مدیر ، میدانم آنقدر مرا دوست میداری که به طرفه العینی مرخصی بنده را جور می
 کنی ... بله البته که من هم دوستتان دارم ! دست چپ آقای مدیر را از جانب بنده ببوسید ..
 . چرا چپش را ببوسید !؟ پر واضح است همشیره ، چپش به قلب نزدیکتر است دیگر ! فهمیدی
 !؟ متشکرم ، خدا نگهدار عزیزم !

سما : (جارو به دست پایین می آید) حالا چی میگی بی خاصیت ، ها !؟ حالا که خودم شنیدم ! خودم
 دیدم چطور قریون صدقه ی این گیوه فروش ترشیده ی ورپریده می رفتی !

منوچهر : گیوه چی خانم ، گیوه فروش کدام صیغه ایست ؟ فهمیدی ؟

سما : گه فروش ! چه میدونم ، هر خری که هست ، وقتی میگم سر و گوشت میجنبه نگو نه ، وقتی
 میگم یه ریگی تو کفشت هست نگو نه ...

منوچهر : خانم به سر مبارکت قسم میخورم که فقط یه چرب زبونی بود برای گرفتن مرخصی .
سما : (جارو بلند میکند ، به طرف منوچهر که بالای تراس است پرت میکند) چرب زبونیات مال گیوه
 فروش چس اخلاقیات مال من !؟ ها چیه ؟ از من خوشکلتره !؟ مایه داره ؟ مانتوهاش رنگی
 ان !؟

منوچهر : (سما پایین است و منوچهر بالای تراس و از همانجا شعار میدهد) سماور بیجاره ، جارو اثر نداره ،
 سماور بیجاره ، جارو اثر نداره . (پایین می آید)

سما : حالا شدم سماور بیچاره ها!؟

ارغوان : (کنار پدر) مامان ، بابا جونو اذیت نکن .

سما : تا باباتون خونه اس زبونتون دو متره ، همینکه پاشو از خونه میداره بیرون میشم مادر جان !
آهای ارغوان ورپریده من میدونم و تو بذار امشب خواستگارت بیاد ، اگه جواب رد ندادم ،
هرچی میخوای بگو ... (سنتور گروه موسیقی قطعه ی آرامی را می نوازد و فضا را رمانتیک میکند ،
سما مهربان می شود) د بیا برو ، برو چارتا مسافر جابه جا کن دوباره قسط هات عقب نیفتن .
منوچهر : قسط های بنده !!؟

سما : منوچهر من و تو داره مگه!؟

منوچهر : یه ملیونه ؟ دو ملیونه ؟ چقدر باید جون بکنم تا ۵۰ میلیون بدهی برادر جانِ شما رو به بانک
بدم!؟ فهمیدی ؟

ارغوان : (کمک میکند پدر از جایش بلند شود و او را پشت یکی از میزهای قهوه خانه مینشانند) راس میگه
مامان ، دایی سیامک یه ورزشکاره ، نباید اینکارو با ما میکرد .

منوچهر : یک ورزشکار باید خصلت مردانگی داشته باشد ، ورزش و کلاهدرداری با هم منافات دارند ،
بیوسم زبان شاعر را که می گوید :

ورزشی ، چو ورزش میکنی مردانه ورزش کن نرمشی گر میکنی قهرمانانه نرمش کن
ای سیامک گر کری سمعکی آویز گوشت کن بابت تاخیر قسطنتت مرد باش و عرض پوزش کن

آرزو : مگه همین تیم فولاد نمیخواستش ؟ چرا قرارداد نبست باهاشون ... ؟

منوچهر : طمع کرد خانم ، طمع .

سما : حالا مگه من راضی ام مادر ؟ اما هرچی هست میدونم که دائیت کلاه بردار نبوده و نیست .

آرزو : (حالا او هم پایین آمده و برای پدر یک استکان چای میریزد) آخه یه خبری ، پیغومی ، تماسی ، اس
ام اسی ... هیچ ؟

سما : هیچی مادر ، آخرین خبر همون اس ام اسه که برای بابات فرستاد .

منوچهر : (اس ام اس را از روی گوشی اش می خواند) از ضمانت شما ممنونم . روزی باز میگردم و بدهی شما را می پردازم ... ! (موبایل را کنار می گذارد)

ارغوان : من میگم دایی ورزشکار با غیرتیه !

منوچهر : بله ، البته دایی ورزشکار با غیرتیه !

سما : مسخره میکنی منوچ ؟ اصلا تو ور دل من نشستنی که چی ، هرچی مسافر بود پرید ، پاشو ببینم ، پاشو برو یه دوری با تاکسی بزن که چیزی به تاریخ قسط نمونده .

منوچهر : راس هم میگی ها ، مشغولِ کانون گرم خانواده بودم از مسافرکشی افتادم امروز (به دخترها) شما هم کمک مادرتون بساط چای رو آماده کنین که الان مشتری ها سر میرسن (به سما) یادت باشه چای شده پونصد تومن (میخواهد برود که سما صدایش میکند)

سما : منوچهر اداره رو چه کردی ؟ مرخصی گرفتی ؟

منوچهر : گفتم که ، با هر دوز و کلکی بود گرفتم فقط حواستون باشه اصلا جواب تلفن های اداره رو ندین یه وقت ! فهمیدی ؟

آرزو : بابا منوچ بازم دروغ ؟

ارغوان : مامان ، مامان بهش بگو شب زود بیاد مهمون ها رو علاف نکنه .

سما : چار کیلو میوه با خودت بیار شب بریزیم جلوی این خواستگارها ... !

ارغوان : مامان ن ن !

منوچهر : مگه گوسفندن بریزیم جلوشون !؟

سما : خب ، برو دیگه ، زن تنها سوار نمیکنی ها ؟

منوچهر : چشم ... دیگه چی ؟ این آقا رامین هم اگه خواست با ارغوان حرف بزنه همینجا میشین حرف میزنن ، پارک و سینما نداریم ها ؟!

ارغوان : بله ؟!

منوچهر : بله . ما تو دوره مون این چیزا رو نداشتیم . از مامان جونت بپرس وقتی من و اون عقد هم بودیم این بابا جهانگیر چطور منو از خونه شون مینداخت بیرون !

(ارغوان از جمع فاصله گرفته و به دوردست ها مینگرد انگار در انتظار کسی است)
سما : باشه آقا منوچهر باشه نمیذارم برن بیرون ... (چیزی یادش می آید ، با ادای عاشقانه می گوید)
منوچهر : جون ؟!

منوچهر : جوووووون ...

سما : عزیزم مواظب خودت باش ...

منوچهر : برو ، برو خودتو لوس نکن بهت نمیداد (می رود اما در آستانه ی در چیزی به خاطر آورده و باز می گردد) این حاج جهانگیر ظریف باز نیاد اینجا دوره تون کنه ۱+۵ راه بندازین آ !!؟

سما : : جهانگیر ظریف ؟!

آرزو : منظورش بابا بزرگه !

سما : : (جارو به طرفش پرت می کند) بابای منو مسخره میکنی ؟ د برو گمشو دیگه ...

منوچهر : (با شتاب قصد خروج دارد که نسرین خانم مقابلش داخل میشود) بفرما ، کاترین اشتون هم اومد .
.. (با اشاره سر به نسرین خانم سلام میکند و خارج میشود)

نسرين : بله ؟ کارتون مادرته ! کارتون خواهرته ! ووی بسم الله ، بلا به دور ، په ای چش بود ؟ یعنی من اینقدر چاقم که بهم میگه کارتون مارتون ؟

سما : سلام نسرين خانم . اشتباه شنیداری بود آقا منوچهر نگفت کارتون مارتون ، گفت کاترين اشتون !

نسرين : چی ... ؟ اشتون ؟ همین پیرزن زشته که با وزیرامون دست میده !؟ دیگه بدتر ! خجالت داره ، یعنی من اینقدر زشتم سما خانم ؟ حیا هم خوب چیزیه والله ...

آرزو : (به داد مادر میرسد) نه ماما ، بابا نگفت کاترين اشتون ، گفت نسرين نپتون ... یعنی ... یعنی به نسرين خانم چای نپتون بدین !

سما : بفرمایید نسرين خانم ، الان آماده میشه براتون میریزم !

نسرين : من که خودم با همین گوشها شنیدم چی گفت (می نشیند) ولی اشکال نداره مادر ، مردا همه همینجور شدن ، دوره ی آخرالزمونه ننه ، طرف جلو زنش میخواد زن مردمو بُر بزنه ! (یادش می آید که سلام نکرده) سلام علیکم ، آدمو زابراه میکنن حتی سلام هم یادش میره ... والله بخدا ..

سما : (آرزو را صدا میزند) آرزو ... (یک استکان چای به او می دهد)

آرزو : (چای را جلوی نسرين خانم میگذارد) بفرمایید .

نسرين : به به ، آرزوی گلم ، عروس خوشکلم ، میوه ی دلم ، عروسِ کاملم ، من همیشه به ذولفقار میگم دُلفی ، واقعا خدا در و تخته رو واسه هم جور میکنه ! (با استکان چای به طرف سما میرود) سماور جون ! خدا دوتا ماه به تو داده دوتا خورشید هم به من ، بله رو بگین ، یه گروه بندری دعوت کنیم ، زینو زینو راه بندازن ، برا چارتاشون تو یه شب قر بدیم و خلاص ...

سما : نسرين خانم ، من سما هستم نه سماور ، (دو دستش را به طرف درب خروجی دراز میکند و دعاگونه حرف میزند) منوچ خدا از جاده برت نگردونه که اسممو پیش در و همسایه خراب

کردی ! (رو به نسرين ميکند) ده بار خواستگاري کردی ، ده بارم از زبون خودشون جواب رو گرفتی !

نسرين : (با ادا و تمسخر) چه جوابي گرفتم سما خانوم !؟

آرزو : من قصد ازدواج ندارم .

نسرين : آرزو عروسم ، پا رو بخت نذار دختر ، ترشيت نزديکه ها !؟ مختار من درس خونده س ، تازگيا تو شرکت مهندسي آب و ... چي بش ميگن ...

آرزو : فاضلاب ...

نسرين : آره ، تو قسمت مهندسيش رفته سر کار .

سما : آقا مختار که ديپلم شبانه گرفته ، تو قسمت مهندسي آب چکاره هستن ايشون ؟

نسرين : فعلا راننده ي مهندسهاس ! پيمونكارش گفته جاي پيشرفت داره ، خودشم ميگه اگه مهندس آب شدم آبِ کارون رو برميگردونم به خوزستان !

آرزو : بزرگ نمير بهار مياد ... من قصد ازدواج ندارم نسرين خانم ، تا يه خواهر بزرگتر تو خونه دارم حتي بهش فکر هم نميکنم .

نسرين : (متوجه حضور ارغوان ميشود ، به طرف او ميرود ، ميخواند و تنبک همراهي اش ميکند)

به ه ه ه دختر ناز و قشنگ و مهربان

ارغواني ، ارغواني ، ارغوان

باز کردم از دلم اين راز نهان

به خدا لنگه نداري به جهان

باز اين راز را ميگذارم در ميان

گل عروسي مني تو اينهم نشان

(يک حلقه ي نشان از جيب بيرون آورده و جلوي ارغوان ميگيرد)

ارغوان : نسرین خانم من نامزد دارم !

آرزو : ارغوان خواستگار داره .

نسرین : (با اخم) گر نیستم خودش گفت شنیدم ! (با خودش آرام میگوید اما ارغوان میشنود) حتما یکی از همین ابرو برداشته ها زیر سر داره ! تو دانشگاه همین چیزا رو یادشون میدن !

ارغوان : (از کنارش رد میشود) نسرین خانم تو دانشگاه اینا رو یادمون نمیدن ! یادمون میدن به کسی تهمت نزنیم ، یادمون میدن زود قضاوت نکنیم ، یادمون میدن ندیده و نشناخته برا پسرمون زن نگیریم ! (کنار مادر رفته است)

نسرین : ووی چقدر گوشاش تیزن !

ارغوان : مامان دلم شور افتاد ، رامین دیر کرد .

سما : میاد مادر ، حتما تو ترافیک گیر افتاده .

نسرین : سماور خانم من دیگه دیرم شده ، کم کم برم .

سما : قدمت رو چشم ، نکنه کاری داشتی روت نشد بگی .

نسرین : راستش اومده بودم آقا منوچهر رو دربست کنم تا شیراز اما ...

سما : نه نه نسرین خانم هر کار دیگه ای داشته باشی به دیده ی منت اما این یکی رو شرمنده ...

آرزو : بابام اجازه نداره زن تنها سوار ماشینش کنه ، اونم تا کجا ، تا شیراز ...

نسرین : (عصبانی میشود) نگو ماشین ، بگو لکنته ی عزرائیل ... در ضمن آرزو خانم ، من با مادرتون حرف میزدم ، تو اگر به فکر من منونی ، برو شیته بکن بیوه نمونی ! ...

(نسرین ناراحت و عصبی قصد خروج دارد که صدای موسیقی می آید ، نسرین هم فضول و کنجکاوانه می ماند تا سر از ماجرا در بیاورد ، آهنگ ارغوان با صدای علیرضا قربانی پخش میشود و رامین به سبک فیلمهای فارسی از پشت تماشاگران حرکت میکند و فردین وار روی صدای ترانه لب میزند و کم کم از پله ها ی صحنه بالا می آید)

رامین :

(می خواند و از انتهای سالن به جلوی صحنه می آید)

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز
آفتابی ست هوا
یا گرفته ست هنوز
من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آسمانی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید
ارغوان
این چه رازی ست که هر بار بهار
با عزای دل ما می آید
ارغوان ارغوان
تو برافراشته باش
تو بخوان نغمه ناخوانده من
تو بخوان، تو بخوان، تو بخوان

(رامین بالای صحنه آمده است ، نسرین خانم همچنان کنار در خروجی گوش ایستاده است تا سر از ماجرا در بیاورد ، ارغوان کنار رامین ، به او سلام میکند)

ارغوان :

سلام ، خوش خبر باشی ...

رامین :

سلام ، یه لیوان آب بیار بخورم (سما و آرزو را می بیند) سلام مادر ، سلام آرزو خانم .

سما : سلام مادر ، خوش اومدی ، بفرما بشین ، آرزو آب (نسرين خانم را ميپيند كه برّ و برّ به رامين ذل زده است) نسرين خانم ايشون آقا رامين هستن ، هم دانشگاهي و خواستگار ارغوان ...

نسرين : رامين رامين كه ميگن ايشونه؟! خلايق هرچه لايق ... (ميخواهد برود)

سما : ... نسرين خانم !

نسرين : (دست سما را گرفته به سرعت به جلوي صحنه مي آورد و آرام با او حرف ميزند تا ديگران نشوند) آرزو تو براي مختارم خواستم گفتي بچه س قصد عروسي نداره ، ارغوانت رو براي ستارم خواستم گفتي نامزد داره ، اينه نامزدش !؟

سما : چشمه مگه ، جوون به اين خوبي ؟

نسرين : بگو چش نيست . زن به اين گنده گي جلوش وايساده بلد نيست بگه سلام ... حتي اداي گنج قارون و فردين رو هم بلد نيست در بياره با اين صداش (سما را رها کرده با شتاب کنار رامين ميرود) ببين ظهوري ، فردين براي ما قديميا حرمت داره ، تو بهتره بري اداي سوسكي مانكن و امين حيايي رو در بياري ...

رامين : (از جايش بلند ميشود) اولاً سوسكي نيست و ساسيه دوما " ... ما همو ميشناسيم !؟

نسرين : (يقه اش را مي گيرد) نه نميشناختم اما امروز فهميدم چه جونوري هستي عروس دزد ! اين لقمه اي كه ميخواي بخوري نشون كرده ي ستار مننه ميفهمي يا نه !؟

رامين : ارغوان ، اين چي داره ميگه ؟

ارغوان : نسرين خانم احترامت سر جاش آ اما ديگه داري شورش رو در مياري ها ؟ چرا حرف دهنـت رو نميفهمي ... ؟ عروست كدومه ؟ ستار كيلو چنده ؟

سما : نسرين خانم قربونت ، برو به كارت برس تا يه دعوايي نشده ، آخه اينـا جوونن ، كله شون باد داره ، چرا سر به سرشون ميذاري ؟

نسرين : سماور جون محض خاطر تو ميرم و اين داستانو تموم ميکنم (رو به ارغوان) اما تو دختره ي زبون دراز ، ديگه طلا هم بشي نميگيرمت ! والله بخدا ، حيف از دسته گلم نيست تو رو بيارم تو خونه اش ؟ بذار عكاشو بندازم تو عنترنت ، اونوقت ببين چطور دخترا براش سر و دست ميشکنن !

آرزو : اولا عنترنت نه و اينترنت ، دوما " گربه دستش به گوشت نميرسه ميگه بو ميده !

نسرين : برو ، برو بچه فيسبوکي ! ادليست مشکوک ! (سما دخالت ميکند و آرزو را از نسرين خانم دور ميکند و با اشاره همه را به سکوت دعوت ميکند ، گروه موسيقي آهنگ سلطان قلبها را مي نوازند ، نسرين ميخواند و خارج ميشود) يه دل ميگه برو ، برو ، يه دلم ميگه نرو ، نرو ، طاقت نداره دلم بي تو ، بي تو چه کنم ؟ سلطان قلبم تو هستي ، تو هستي ، دروازه هاي دلم را شکستي ، پيمان ياري به قلبم تو بستي ، با من پيوستي ...

ارغوان : (جلوي رامين چاي ميگذارد و مقابلش مينشيند) ناراحتي نه ؟

سما : به دل نغير مادر ، اين نسرين خانم همينه ديگه !

رامين : نه مادر جان از اين جور آدمها زياد هست ، من از جايي ديگه ناراحتم .

ارغوان : چي شده رامين ؟ چرا حرف نميزني ؟

رامين : تو که همه چيزو ميدوني ارغوان ، چرا به مادرت نميگي !؟

آرزو : ميدونه آقا رامين !

رامين : واقعا؟

آرزو : بله ، من و ارغوان همه چيزو بهش گفتيم .

سما : حالا دائيت امشب باهاشون مياد يا نه ؟

ارغوان : آره مادر ، قراره باهاشون بیاد .

رامین : دایی هوشنگ قول داده بیاد و همراهی کنه .

آرزو : مامان دائیش دوست بابا یزرگه !

سما : جدی ؟

رامین : بله ، دایی هوشنگ و باباتون همکار اداری بودن ...

ارغوان : زمانی که بابا جهانگیر تو راه آهن کار میکرده معاون دایی هوشنگ بوده ...

آرزو : خیلی هم با هم صمیمی بودن ...

رامین : من برا همین اومدم اینجا ، دایی هوشنگ منو فرستاد تا به شما بگم حتما " بابا جهانگیر رو برای خواستگاری امشب خبر کنید . دایی میگه به کمک بابا جهانگیر نیاز دارم .

سما : نه مادر ، نه ، بابا نیاد بهتره .

ارغوان : مامان ...

سما : تو که بابا بزرگت رو میشناسی مادر !

آرزو : خب بهش میگیم خنگ نزنه جلوی مهمونا !!

ارغوان : (از رامین خجالت میکشد) آرزو !

آرزو : یعنی سه نکنه !

(مشتری یک داخل میشود ، پسری است با لباسهای جلف ، به موهای خود کلیپس زده ، زیرابرو برداشته و آدامس میچود ، او با هدفن موسیقی گوش می دهد)

مشتری یک : قلیون توت فرنگی .

سما : تو دختری یا پسر !؟

مشتری یک : فرقی میکنه !؟

آرزو : بله ، برای ما فرق میکنه ، قلیون هم نداریم .

مشتری یک : (در حال گوش دادن به موسیقی هدفن) آنتی حال میزنی ؟ خب یه پرتقال بده ؟

آرزو : ما تو قهوه خونه مون قلیون نداریم . بفرما .

مشتری یک : ترکوندی با این قهوه خونه ی زاقارتت ، زاخار خان !

سما : زخار عمه بزرگه تون تشریف دارن ... بیرون (او را میراند)

مشتری یک : واه ، چقد پیازن اینا (و میرود)

ارغوان : مامان زنگ بزnm بابا بزرگ بیاد ؟

سما : حالا تا شب خیلی مونده (به طرف پله های بالکن میرود) آرزو ، مادر بیا کمکم این قند و چایی ها رو بیاریم پایین !

آرزو : آخه آوردن قند و چایی کمک میخواد !؟ خو بگو میخوام این دوتا رو تنها بذارم ! (به طرف پله ها حرکت میکند و از کنار رامین و ارغوان میگذرد) فضولی نکنید آ... !؟ (رامین و ارغوان میخندند)

سما : (از بالا) ارغوان مادر ، اگه مشتری اومد خبرم کن . (میرود و آرزو به دنبالش ، مادر وارد اتاق بالا میشود اما آرزو را میبینیم که همان بالا پشت یک ملافه که به بند آویزان شده می ایستد و پنهانی این دو را از روی کنجکاو و شاید فضولی می پاید ، اکنون عشاق تنهاند و فضایی ملودرام و عاشقانه شکل گرفته است ، شاید ویلن گروه موسیقی فضا را بیشتر ترسیم کند)

- رامین : میبینی ، حتی خواهرت هم این عشق رو باور نکرده .
- ارغوان : ... (مقابل رامین نشسته و فقط نگاهش میکند)
- رامین : اگه درست نشد چکار کنیم ... ؟
- ارغوان : ... (سکوت تلخش بغض میشود)
- رامین : بیا کمی واقعی باشیم ... شاید من نتونم خوشبخت کنم !
- ارغوان : ... (اشکهایش را می بینیم)
- رامین : داری گریه میکنی؟! صورتت با این اشکها مثل مادرم شده ... بچه که بودم گریه های بیصداشو میدیدم ... یه روز بهش گفتم مامان براچی گریه میکنی ؟ گفت برا هیچی ... ! از بابا پرسیدم مامان برا چی گریه میکنه ؟ اونم گفت برا هیچی ... ! حالا میفهمم که زنها همیشه برای هیچ گریه میکنن !
- ارغوان : ... (همچنان گریه میکند)
- رامین : چرا چیزی نمیگی ؟ یه حرفی بزن ، منم گریه میکنم آ ؟
- ارغوان : ... (فقط گریه میکند ، رامین از جایش بلند میشود) با حرفات آدمو لال میکنی بعد میگی چرا حرف نمیزنی ... !
- رامین : (مینشیند) منو کشوندی تا اینجا که گریه هاتو ببینم ؟ یادت رفته من با شنیدن صدات عاشقت شدم ؟ میخوام باز صداتو بشنوم ، باهام حرف بزن .
- ارغوان : همیشه اونى که کمتر عاشقه بیشتر حرف میزنه ... !
- رامین : من فقط واقعیت رو گفتم دختر ، اگه اونا زیر بار نرن چطور میتونم خوشبخت کنم؟!

ارغوان : میدونم ، راس میگی . خانواده ت خیر و صلاح ت رو میخوان . به خواسته ی اونا عمل کن
رامین .

رامین : اختیار دل آدم با دیگران نیست ، من اگه میخواستم به خواسته ی اونا عمل کنم هیچوقت
به تو دل نمیبستم .

ارغوان : (پس از سکوتی طولانی که بین هردو شکل می گیرد) ... حالا میخوای چکار کنی ؟

رامین : خدا بزرگه ، ببینیم امشب چی میشه .

(دو مشتری معتاد ، کیهان و کیوان داخل میشوند ، مستقیم به طرف یکی از میزها رفته و مینشینند)
ارغوان : من خجالت میکشم رامین .

رامین : خجالت ؟ از چی ؟

ارغوان : خونه مون ، شغل بابام ، سر و وضع و زندگیمون ، حتی یه اتاق بزرگ و درست و حسابی
نداریم که از خانواده ت پذیرایی کنیم .

رامین : تا دلشون هم بخواد ، همه چیز که پول نیست ، تازه ، خونه زندگی شما معمولیه و اصلا
باعث خجالت نیست ، اتفاقا من میگم همینجا رو بچینید و مهمونی امشب رو همینجا
بگیریم .

ارغوان : اینجا ؟ تو قهوه خونه !؟

رامین : مگه اینجا چشمه ؟ بذار از همون روز اول با واقعیت روبرو بشن .

کیهان : میگم کیوان ؟

کیوان : جانم کیهان .

- کیهان : (اشاره به ارغوان و رامین) گمونم عاشق و معشوقن ، پسره اسمش رامینه ، گمونم دختره هم ویس باشه !
- کیوان : چی ؟ تو مطمئنی ؟
- کیهان : آره جون تو ، اینا همون ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی ان !
- کیوان : کیهان بازم دروغ !؟
- کیهان : کیهان و دروغ !؟ نه جون من ، کیهان و دروغ ؟
- کیوان : (آندو را خوب واریسی میکند) پسره شبیه دی کارپیو میمونه ، آره ! بره بالا بیاد پایین دیکارپیوست اون یکی دختره هم هم رُز ، جون کیهان اینا بر و بچ تایتانیکن !
- کیهان : آخه دی کارپیو تو قهوه خونه ی منوچ چیکار داره کیوان ؟ ... بابا پسره بچه مثبته ، ولی خودمونیم دختره خیلی پاناسونیکه !
- کیوان : اولاً بهت شک داشتم ، آخه همه میگفتن کیهان نامرده و دروغاش عینِ راسته !
- کیهان : حالا چی ؟ هنوزم اون تهمت‌ها رو باور میکنی ؟
- کیوان : وقتی پایپ رو گرفتی جلوم نفهمیدم کی گرفته ، حالا که فازش زده بالا باورم شده که هیچکی مثل کیهان جنسِ حق رو نمیشناسه !
- کیهان : شیشه ش نشکن بود و کریستالش بلور ، نعشه خوری میطلبه لامصب ، بریم تو کارشون ؟
- کیوان : علی علی ، موبایلو روشن کن بریم سفر دریایی ، آقا کیهان بجنب که تایتانیک زد به آب . (کیهان موبایش را روشن میکند و به جلوی صحنه می آید ، صدای آهنگ تایتانیک شنیده میشود ، کیهان دستانش را باز میکند و کیوان از پشت سرش مانند تصویر ماندگارِ فیلم تایتانیک به کیهان میچسبد و این بازی لحظاتی ادامه می یابد تا اینکه رامین و ارغوان از جایشان بلند میشوند و متعجب به آنها نزدیک میشوند ، کیهان موبایل را خاموش میکند)

- ارغوان : (رو به بالکن کرده و مادرش را صدا میزند) مامان ، مشتری . آرزو (آرزو که بالای تراس پشت ملافه پنهان بوده دستپاچه شده و با ملافه زمین میخورد و لو میرود ، مادر هم بالای سرش)
- سما : تو از این گوش وایسادن دست نکشیدی؟! برو تو درساتو بخون بچه (آرزو خجل داخل اتاق میشود و مادر پایین می آید)
- رامین : خب مادر ، من دیگه با اجازه تون برم .
- سما : به سلامت مادر ، سلام برسون . (دو استکان چای جلوی مشتری ها میگذارد)
- ارغوان : رامین ، ناراحت نشی آ...؟ (سکوت) مواظب خودت باش .
- رامین : تو هم همینطور ، شب میبینمت . خداحافظ . (می رود و ارغوان هم با رفتن رامین قرآن کوچکی گرفته ، خیره به بیرون زیر لب میخواند و رفتن رامین را تا دور دست به تماشا ایستاده است)
- کیهان : (به سما) خواهر چائیش خیلی دیش بود ، دوتا لب سوز نبات پهلو بذار تنگش .
- کیوان : واسه من دوتا حبه خرما بچسبون به نعلبکی ، فاز میده تو این سرما !
- کیهان : کیوان .
- کیوان : جون کیوان .
- کیهان : (اشاره به ارغوان) پاناسونیک هد چسبونده غصه دار میخونه !
- کیوان : شادش میکنیم کیهان .
- سما : (چای و خرما جلویشان میگذارد و استکانهای خالی را بر میدارد) پاناسونیک عمه ی آدم چشم هیزه ... حسابتون میشه دو هزار و پونصد تومن (دستش را به منظور گرفتن پول به طرفشان دراز میکند)

کیهان : حسابو نبند آجی ، هنو میخوایم خرج کنیم ، مگه نه کیوان ؟

کیوان : حساب کتاب بمونه موقع رفتن ، اجالتا شادش کن مهتی مزقون (اشاره به سنتورنواز گروه موسیقی ، و سنتور مینوازد و کیوان میخواند و دور ارغوان میچرخد ، کیهان هم بلند شده و همراهی اش می کند)

مهین تاج
آفت
شهیپر
مehوش پریوش

کیهان : پریوش
چه بد کرد
غلط کرد
شوهر کرد
همه را دربدر کرد
منو خونین جگر کرد

کیوان : دیگه حالی به آدم میمونه ؟

کیهان : نه والا!

کیوان : احوالی به آدم میمونه ؟

کیهان : نه بلا!

کیوان : دیگه حالی به آدم میمونه ؟

کیهان : نه والا!

کیوان : احوالی به آدم میمونه ؟

کیهان :

نه بلا!

کیوان :

دختری دختری

دختری دیدم خجالت لت لت لت میکشه

کیهان :

از غم از غم

از غم شوهر ملالت لت لت لت میکشه

کیوان :

گفتمش گفتمش

گفتمش دختر خجالت لت لت لت میکشی؟

کیهان :

از غم از غم

از غم شوهر ملالت لت لت لت لت میکشی؟

کیوان :

پری رفتی شوهر کردی

همه را دربدر کردی

از وقتی سفر کردی

منو خونین جگر کردی

کیهان :

همه را دست به سر کردی

منو آشفته تر کردی

پری گلی به جمالت

پری شکر کلامت!

(هنگام خواندن و رقصیدن آنها ، سما قصد بیرون کردن آنها را دارد ، آرزو هم به جمع اضافه میشود و او هم به مادر کمک میکند اما ارغوان دائما" در حال فرار از دست آنهاست و با پایان خواندنشان صدای موسیقی فیلم قیصر صحنه را پر میکند و ما داش اسمال را میبینیم که با هیبت کلاه مخملی و دستمال یزدی به دست از پشت سر تماشاگران داخل شده و بالای صحنه میرود ، در این لحظه ارغوان و آرزو پشت مادر پناه گرفته و مادر جارویی به دست دارد که با آن از دخترانش محافظت میکند و به سر و روی کیهان و کیوان میزند ، داش اسمال مقابل آندو می ایستد)

کیهان :

علیک السلام داش اسمال !

داش اسمال : واجب السلامی بچه قرتی ! (کشیده ای به او میزند)

کیوان : داش منو میزنی اسمال غیرت ؟ (میخواهد به داش اسمال هجوم ببرد اما او به سان فیلمهای فارسی دو مرد را کتک کاری میکند و روی این کتک کاری افکت صدای مشت زدن پخش میشود ، و در پایان این بازی کیهان و کیوان روی زمین ولو شده اند و داش اسمال کت خود را از گرد و خاک میتکاند)

داش اسمال : آخرین نوبه باشه به ناموس مردم کج و گنجُل نیگا میکنی ، بیرون ، هری . (کیهان و کیوان قصد خروج دارند)

سما : پول چایی !

داش اسمال : (فریاد) رد کن توهونو کیهان خرکِش !

کیهان : (پول در می آورند روی میز می اندازند) بازم همدیگه رو می ، بی ، نیم .

داش اسمال : چخه ... (خارج می شوند)

آرزو : ممنونم آقا اسمال .

داش اسمال : قابل شوما رو نداشت .

سما : دست شما درد نکنه (جلوی چای میگذارد)

داش اسمال : (چای را میگیرد) دست شوما درد نکنه (استکان چای را بالا گرفته به رنگش نگاه میکند) چای چش خروسی میچسبه بعدِ ورزش !

ارغوان : خدا خیرتون بده اسمال آقا .

سما : معلوم شد هنوز مردونگی نمرده !

داش اسمال : وظیفه بود آبجی ، وظیفه بود . اما زمونه نا امن شده خواهرم ، قهوه خونه گذرِ مرد و نامرده ، سه تا زنِ تهنا شگون نداره تو قهوه‌خونه کار کنن .

آرزو : (چادر سفید گلدارش را به سان فیلمهای فارسی جلوی صورتش میگیرد) شما واقعا " مردونگی کردی اسمال آقا .

داش اسمال : مردونگی ؟ یکتا آبجی ما باشی آرزو خانم ، اما زمونه خراب شده ، جنس لطیف امنیت نداره ، نامرداش میزنن به توبره ی ناموس مردم و مرداش میبینن و روزه ی سکوت میگیرن ... چارسال پارسال یادت نیست ؟ آقا دزده رو دیفارِ خونه ی مهندس بود آوردمش پایین دوتا گردی خوابوندم تو گوشش ادعای شرف کرد چهل و یک روز و نیم انداختنم تو حبسِ غیرت ! گفتم حاج آقا دزدی کرده گفت مگه پاسبونی ؟ گفتم کراکیه ! گفت کراکی یا اراکی ، دندونش شکسته باس توون بدی ، یک ماه و نیم پشت میله ها غزلِ ای دوست خوندم اما مهندسِ نامرد یه ملاقاتی هم نیومد ! زمونه عوض شده آرزو خانوم ، زمونه عوض شده ، دل تو دلم نیست این کیهان میهان نرن شکایت کنن یه اخلال در نظم عمومی ببندن به نافم دوباره بندازنم اون تو ! صلاح اینه که منوچ خان کاسبیتونو بچرخونه .

سما : خدا از برادری کمتون نکنه ، شما که از گرفتاریهامون خبر داری ، اون بیچاره یه پاش تو بایگانی اداره س یه پاش هم تو اون چارچرخ فرسوده ، دیگه کی میرسه این ویروونه رو بچرخونه ؟ بخدا اگه بدهکاری داداش سیامکم نبود عمرن میذاشتم بره مسافرکشی .

داش اسمال : نقلی نیست ، بیراه نمیگی همشیره ، منوچه و یه دلِ پوچ ! هیچی تو دلش نی ، از وقتی شناختمش زندگیشو فدای شوما کرده ... (جیبهایش را میگردد و اطراف را نگاه میکند)

سما : چیزی گم کردین اسمال آقا ؟

داش اسمال : کیلیت ، کیلیتم نیست ؟

سما : کلید ؟

داش اسمال : کیلیتِ حل مشکلات ! (میگردد)

ارغوان : شاید تو دعوا گمش کردین ؟

آرزو : (کلید بنفشِ بزرگی را از روی زمین برمیدارد) این نیست !؟

سما : واه ... اسمال آقا ، می بخشین آ ؟ ولی میگم ... این کلیدِ درِ گاراژه ؟ انباره !؟

داش اسمال : کیلیتِ تدبیره همشیره ، کیلیتِ امیدِ ناامیدها ، خیلیها چشم امید بستن بهش ، نبین گندس سما خانوم ، کارها ازش برمیاد ، هر قفل بسته ای رو باز میکنه و هر دردی رو درمون میکنه ، این کیلیت با ورد و جادو آبکاری شده ، بهش دست بکشی گره کور زندگیتو باز میکنه ! (آرزو کلید را برای داش اسمال می آورد اما ارغوان میدود و در بین راه به کلید دست میکشد و به صورت خود میمالد)

سما : ارغوان ! خانم دانشگاهی ! (ارغوان حجل به عقب می رود ، کولی داخل میشود)

کولی : وقت خواب یه پهلوون چه وقته ؟ روز بیدار شب هم بیدار / مکث / شنفته بودم چله سکوت گرفتی و خاکنشین خرابه ها شدی ؟ (داش اسمال سیگاری روشن میکند) گمون نمیکردم تو این قهوه خونه ببینمت ...

داش اسمال : بازم تو ؟ از من چی میخوای قطامه ؟ چطور پیدام کردی !؟

کولی : رد بوی سیگارتو گرفتم ... بدجور نگام میکنی ؟ نگات همون نگاه همیشگیه ، اما روزگار غدار ، هفت خط انداخته رو جبینت ... (مقابله مینشیند) بذار فالتو بگیرم ...

آرزو : باز پیدات شد ؟ هنوز قل قل سماور بلند نشده ...

کولی : غرغر تو که بلنده !

داش اسمال : زبونتو کوتاه کن کولی .

کولی : بهت برخورد !؟ فقط سلامش رو علیک گفتم ! مامان ارغوان یه چای دیشلمه ، حرفم عقده و پولم نقده ، خواستی فالتو میگم نخواستی مالتو میدم . (سما برایش چای می آورد ، کولی روی

زمین می نشیند رمل و اصطربلایش را پهن میکند و سما هم کنارش مینشیند ، دو دختر هم بالای سرشان می آیند) بشین خواهر ، پونصدی چائیت به جاست یه فال حق هم مهمون منی ، می دونم سما خانوم ، کوچکتر از اونم که بتونم مرهم زخمات باشم ، شیش سالم بود که بابام عاشق شد وننه ام رو ول کرد ورفت . بیچاره ننه ام ، می سوخت و می ساخت گفتم ننه برو محکمه شکایت کن می دونی ننه ام چی گفت ... ها ؟ گفت ننه مظلومترین شاکی روی زمین ، آدم عاشقه (آهی می کشد) الانه می فهمم اون پیرزن چی می گفت ، نور به قبرش بباره ... اگه نتونم واسه ات کاری کنم میتونم یه فال نخود یا یه سرکتاب واسه ات بگیرم (شروع میکند) خونه داری با یه تراست ، کافه ای کهنه داری که طلاست .

سما : پناه بر خدا ، اینا که پیداست ! یه چیزی بگو که ناپیداست .

کولی : هم فال و هم تماشااست ، امونم بده که فالت پر ماجراست ، اما توکلت بر خداست ، تو فالت یه مرد بی وفاست ، هوای دم کرده داری ، عزیز گم کرده داری ، تخم دو زرده داری ! سفر کرده ی عزیز کرده داری ، خبرش نمیداد اما خودش میاد ، بادست پُرش میاد ، خدا نصیب کرده دوتا گل شقایق ، خدا قسمت کرده یه مرد لایق ، شوهری داری صاف و صادق ، تو خونه عاشق ، تو اداره لایق ، هنرش آمار و سوابق !

آرزو : ا... داره درست میگه ها ... ؟

ارغوان : بابام تو اداره بایگان آمار و سوابقه !

کولی : (ادامه میدهد) تو جامعه صادق ، عزیز کرده ی خلاق ، وای وای وای ، جل الخالق ، داره رو میشه حقایق ...

سما : کدوم حقایق ؟ چرا ساکت شدی ؟ بگو خب ؟

کولی : رو میشه حقایق ، (رو به زنها) بی آبرو میشه خلاق ... وای چشمای سیاه سارق ، دهنش گشاد مثل قایق ، گمونم مردت شده عاشق !! بی کم و کاست ، از من بشنو حرف راست ، می دانی که هم بالشت کجاست ؟! یه زن چشم سیاه زبون دراز پا گذاشته تو زندگیت و نظر انداخته به جمال شوهرت ، مواظب رفت و آمدهای مشکوک مردت با زنای همسایه باش ... شیرین ، نوشین ، نسترن ... یه همچین اسمی داره زنه ...

آرزو : نسرین خانم نیست ؟!

کولی : خودِ خودش ، جادوگرِ نره خر ، تو دستش تیر و تبر ، شمشیر و خنجر ، نقشه داره تو سفر ، تو
یه راهِ پرخطر ، خرتَر کنه این شوهرِ بی پدر ، از من اعلام خطر ، برس بدادِ شوهر ، داره میاد
زن پدر ... دیگه خود دانی !

سما : شیراز ... اومده بود منوچهر رو درِ بست کنه واسه شیراز ، موبایلِم کوش ، موبایلِم (موبایل را
بر میدارد و شماره میگیرد ، جواب نمی گیرد) مشترک مورد نظر گه خورده تو دسترس نباشه (باز هم
مشغول شماره گیری میشود ، ارغوان فرصت را مناسب میبیند و کنار کولی مینشیند)
کولی : میشه ۵۰ هزار تومن ! فال ننه ت اشانتیون بود !

داش اسمال : سرکاری آبجی ، سرکاری ، نه پول بده نه گول بخور ، هرجا دره این دالونه ، هرجا خره این
پالونه . اخبارِ بیست و سی رو از محله جمع میکنه و به خودِ اهالی محترم و ساده دل محله
پس میده ، حکما این جریان شیراز و زن بابا و شرح کلثومی که براتون گفت از جایی شنیده
.

کولی : اونقد گِلوت گیره که لقه تو گلوی کسی نمیبینی ؟! گنده لات ، پهلوان تر از این حرفا بودی
که روزبه کسی رو فیوز کنی !

داش اسمال : عیش و تیشْت رو ببر جایی که فیوزش نپره ، چُس فالت رو آوردی اینجا که چی ؟ این
بدبختا هزار زخم و کینه دارن تو سینه ، بی خیال مادینه !

آرزو : مامان بیا با گوشی من بگیرش (و خود شماره را میگیرد و گوشی را به مادر می دهد)

سما : (گوش می دهد اما باز هم جوابی نیست) بازم تو دسترس نیست ، حتما الان تو کوه و کمر جاده
ی شیراز دارن گل میدن و گل میسونن ، آهای منوچ کور ، برمیگردی یا نه ؟ اونوقت من
میدونم و تو ... من گفتم این روزا مشکوک میزنه ، تو نگو با این نسرین خانم ریخته رو هم
...

ارغوان : زود قضاوت نکن مادر ، آخه بابا ترپیش به این حرفا نمیخوره که ...

سما : ای گه به اون ترپیش ، دیدی چه خاکی به سرم شد ؟ آخه زنیکه از این یه لاقبای زشتِ شبکور
چی دیدی که عاشقش شدی ...

داش اسمال : (به کولی) گوزیدی به زندگی مردم ، اینه نون خوردنت ؟!

کولی : تو که راه ندادی به اندرونی ، بازم لگد میزنی میرونی ؟

داش اسمال : نقل بیرون و اندرون نیست ، شیرین میزنی زن ، علف باس دهن بزی رو شنگول کنه که تو نیستی !

کولی : بگو کار دل از یه جای دیگه خرابه پهلوون ! خواستم واسه ت زن بشم ، نخواستی ، دو قلو آبستن بشم نخواستی ، حالا چی میخوای ، بگو تا همون بشم ، اما نزن تو نون کسی تا نشی پالون کسی آویزون کسی .

داش اسمال : راحتم بذار زن ، زخم نزن تا زخمی نشی ، این هیکل ، سیاه خدائیه ، تو دیگه سیاهش نکن ، برو نخودها تو یه جای دیگه پهن کن .

کولی : (بلند میشود) باشه میرم (ارغوان کنارش می آید)

سما : (همچنان گوش به موبایل) آ ، گرفت ، انگار گرفت ، الو ، آهای منوچ کور لوچ ، کدوم گوری رفتی؟! الو ... چی ؟ تالار آفتاب ؟ خانم افرا کیه خانوم من موبایل منوچهر بلور رو گرفتم (قطع میکند دوباره شماره میگیرد) اگه شانسم شانس بود شوهرم لیسانس بود ، مرده شور برده ی هییز چشم چرون ...

ارغوان : (کنار کولی - آرام) شما چشم زخم عاشقی و دعای خواستگاری هم بلدین بنویسین !؟

داش اسمال : شوما چرا ارغوان خانوم ، شما که اهل سوات مواتی چرا آخه ؟

ارغوان : (خجل) ... شنیدین اسمال آقا !؟

آرزو : (به کمک خواهر می آید) حق داره خواهرم ، آخه میدونین ؟ امشب قراره ... (چادرش را حجاب صورتش میکند)

داش اسمال : امشب چی ؟ ... شما بگین ارغوان خانم .

ارغوان : آخه من ... امشب خواستگار دارم !

آرزو : خو بهش بگو دیگه ؟ خجالت نداره که ، اسمال آقا بزرگ محله س و خیلی کارا ازش بر میاد !

داش اسمال : شنیدم آبجی ، شوما امر کنید من به فرمونم ، با دعوت و بی دعوت امشب مهمونم ، تا فیها خالدون باهاتونم ، دلت قرص آبجی دلت قرص .

کولی : (همزمان با گفتن این دیالوگ کنار میزی می‌رود ، یک برگ کاغذ روی میز می‌بیند ، می‌خواند و سر جایش می‌گذارد) یه چیزایی هست که تو ورد و دعا افاقه نمیکنه : روزه بی نماز ، دعای بی نیاز ، عروس بی جهاز ، اجاق بی گاز ، قلیه بی پیاز ، مرده بی جواز ، پیرزن دراز ، خواننده ی بی ساز ، پهلوان کفتر باز ، بی بی لجباز ، پیرمرد بندباز ، غرغر شکم پیشنهاد ...

داش اسمال : گفتم برو زن ! لا اله الا الله ... سما خانم دلت بی غم ، چائیت برسه ... (سما به آرزو اشاره میکند تا جای ببرد و خود همچنان مشغول موبایل است ، آرزو برای داش اسمال جای می برد)

کولی : لوطی بی طوطی باس بره تو قوطی ، طوطی بیچاره رو گذاشتی و اومدی اینجا که بزنی تو سفره ی یه زن تنها ؟ ایوالله پهلوان ایوالله ، پرنده ها هم دل دارن ، برو به نون و آبش برس ، بذار ما هم نون و آبی درآریم از این جماعت نسوان !

داش اسمال : گفتم طوطی و کردی کبابم ، همین روزاس که پشم و کرکش بریزه اون طوطی.

کولی : لوطی خشکی نکن با من تشنه ، اگه طالبی کیلید خونه تو بده من میرم دون و آبش میدم ، تو هم هر وقت از این قهوه خونه دل کندی بیا تا یه آواز دختر شیرازی مهمونت کنم !

داش اسمال : سپردم ممد ریزه و حیدر فکلی دون و آبش بدن و قفسش رو راس و ریس کنن تو هم چارقد چاقچورت رو وردار و برو ، نوبه ی دوم تکرار نمیکنم آ؟

کولی : بر خرمگس معرکه لعنت ، انگار لقمه ی امروز ما تو گلوی این نالوطیه ، کولی خدا هم
خدایی داره (میروود و کنار درب خروجی می ایستد و رو به سما میکند) آهای زن حاجی ،
فالتو گفتم ناسزا شنفتم ، اما یه مدرک محکمه پسند رو اون میز افتاده ، ور دار بخون تا
حالت شه که فال آجیت زده تو خال ... (میروود)

سما : (سما و آرزو و ارغوان با شتاب به طرف میز میروند و کاغذ را بر میدارند)
بخون ، بخون ببینم چی میگفت این فالگیره .

آرزو : (میخواند) به نام نامی قوری و قند
به نام این شعر چرت و چرند
عزیزم برایت قند شیرین میارم
گلاب شیراز و گل نسرین میارم
برای تو عزیزم چون مهربانی
تقدیم کردم این شعر بند تنبانی
دوستت دارم و به زودی به دیدارت می آیم
میبوسمت از راه دور ، با ارادت ، منوچهر بلور

سما : دست ننه م درد نکنه ، گفتم این کورِ یه لا قبا یه چیزیش میشه ، ایکبری این نامه رو برای
معشوقه ش نوشته اما از اونجایی که خدا میخواد روسیاش کنه ، جا گذاشتش ، جا گذاشتش
، درد بی درمون بگیری مرد ، حناق و اریون بگیری مرد ... (ارغوان گوشه ای نشسته)

آرزو : مامان چرا زود قضاوت میکنی ، خب شاید این نامه رو برای تو نوشته باشه ؟

داش اسمال : آجی سما خانوم ، فضولی نباشه وا ، اما خوبیت نداره جلو در و همسایه ، نا بهسلامتی
شب خواستگاری دخترته وا ؟ اشکاشو نمیبینی عین بارون میسُرِه پایین ؟ من که نفسم
بند اومد از این بارون اسیدی ! اول مهمونا تو رد کن ، بعد مرد تو لگد کن !

سما : (کنار ارغوان میروود) آبغوره نگیر تو هم (ارغوان گریه میکند) نترس خواستگاریتو خراب
نمیکنم .

ارغوان : (با گریه) من هیچوقت تو زندگی شانس نداشتم ، تو هم بیخودی از کاه کوه میسازی ،
اصلا شاید نامه مال بابا نباشه .

سما : من خطش رو نمیشناسم مادر ؟ بفرما ، بیا نگاه کن ، بابات همیشه کوفی کشیده مینویسه ، تازه ، این بند آخرشو نگاه کن ، میبوسمت از راه دور ، با ارادت ، منوچهر بلور ... آخه مرده شور برده ز بیست سال پیش تا الان نمیدونه بوسه رو با سین مینویسن یا صاد ...

آرزو : مامان مطمئنی که نمیدونه !؟

سما : تو خفه شو پدرسگ زبون دراز ! (به طرفش کفش پرتاب میکند و همه میخندند)

داش اسمال : آهای میتی مزقون ، کوک سنتور رو بچرخون که بوی بله برون میاد ، گوش به زنگ باش ، تا صدای کل شنیدی کل کل کن با تار و تنبورت ...

(گروه موسیقی مینوازد و خواننده میخواند - داش اسمال به زنها کمک میکند تا میزها و تخت ها را جا به جا کنند و قهوه خانه را برای مراسم خواستگاری آماده کنند - نور می رود اما خواننده همچنان میخواند - نور می آید ، مراسم خواستگاری شروع شده است ، رامین ، پدرش آقای سلطانی ، مادرش عسل خانم ، دایی هوشنگ ، داش اسمال ، سما خانم و آرزو نشسته اند ، منوچهر و بابا جهانگیر هنوز نیامده اند و خانواده ی عروس نگرانند ، سکوتی سنگین حاکم است و همه به چهره ی هم نگاه میکنند و بعد ... صدای یک آهنگ رپ در فضا می پیچد ، برای لحظاتی همه متحیر میشوند و بعد معلوم میشود این صدای زنگ موبایل دایی هوشنگ است !)

دایی هوشنگ : (از جمع دور میشود و جواب موبایل را می دهد) الو ، مگه نگفتم تماس نگیر تا خودم زنگ بزنم ، نمیتونم حرف بزنم ، ها ؟ بابا الان تو مراسم خواستگاری هستم ... برای خودم ؟ ای بابا ، منو اینقد بی وفا دیدی ؟ نه بابا رامین ، باشه عزیزم ، خوابی ها ؟ حالا پاشو یه کم قدم بزن حوصله ت سر نره ، من سعی میکنم سر قرار بیام ، رو همون نیمکت سفید همیشگی منتظرم باش ... راحله ... دوستت دارم ! (سکوت ادامه دارد ، دایی هوشنگ به جمع باز میگردد) خب میگفیم ... چی میگفتیم ؟ ...

داش اسمال : (بعد از سکوتی سنگین) انگار اصل مطلب مونده رو اسب مطلب ، بزرگترا درشتی حقیر و ببخشن اما این سکوت لاکردار بوی ختم سرون میت میده تا عروسی ... ! (همه متعجب نگاهش میکنند)

رامین : دایی هوشنگ شما بزرگ جمع هستی ، شما بفرما .

آرزو : بهتره به قول اسمال آقا بریم سر اصل مطلب ! (سما به او چشم غره می‌رود)

سلطانی : ببخشید اصل مطلب رو پیش کدوم بزرگ خونواده باز کنیم!؟

عسل خانوم : آرزو خانم ، خواهرتون رو ، از شما خواستگاری کنیم!؟

دایی هوشنگ : جوش نزن آبجی عسل ، اصل موضوع خودِ عروس و داماد هستن که قبلا به توافق رسیدن .

عسل خانوم : خان داداش پس ما بی خود نشستیم اینجا ، اینی که شما میگی یعنی پاشیم بریم!

سما : والله من شرمنده تون شدم ، یه مشکل اداری برای آقای بلور پیش اومد که مجبور شده بمونه سر کار ، اما قرار نبود اینقدر دیر کنه .

داش اسمال : آق نادر ، چاکر که روبروت نشسته نه ترکه ی پشت دهله و نه خرکش چارسوق ، ناسلامتی ما هم فامیل دُورِ آق منوچیم ، امر کنید تا ببریم و بدوزیم به نیابتِ منوچ خانِ بلور (همه اخم میکنند و حرف او را فضولی و دخالت می انگارند) ... اجالتا " تا شوما لبی تر کنید ، مرد خونه هم دق الباب میکنه حکما" ...

سما : ارغوان ... چایی بیار مادر

دایی هوشنگ : مگه قرار نبود جهانگیر بیاد ؟ اونم پی یللی تللی خودشه ؟

آرزو : بابا جهانگیر قرار بوده از ظهر بیاد ، شانس ارغوانِ دیگه ، گوشی بابا تو دسترس نیست ، گوشی بابابزرگ هم جواب نمیده !

دایی هوشنگ : جهانگیر رو من میشناسم ، حتما دوباره عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلش !

عسل خانم : (از جمع دور میشود و همسرش را صدا میکند) سلطانی ، سلطانی یه دقیقه بیا کارت دارم (سلطانی کنارش می‌رود) میگم این ذلیل مرده نمیتونست جایی دیگه عاشق بشه!؟ آخه اینم جائیه که ما رو کشونده دنبال خودش ؟

سلطانی : حالا یه کم صبر کن تا مردهاشون بیان ببینم امشب ما چکاره ایم .

(ارغوان با سینی چای از پله ها پایین می آید و به میهمانان چای می دهد)
داش اسمال : نیمه ی دوم آق رامین هم رسید .

عسل خانم : اینه کافی شاپ شون ؟ این که قهوه خونه ی شیرافکنه ! این یارو جاهله چکاره شونه ؟

سلطانی : مگه نشنیدی ، گفت از فامیل دور پدره س .

عسل خانم : آدم یادِ داش آکل میفته ! فقط یه کاکا رستم کم دارن .

(ارغوان به همه چای داده است و حالا سینی به دست پشت سر سلطانی و عسل خانم ایستاده است ،
رامین هم کنارش می آید)

رامین : مامان ، ارغوان چای آورده !

عسل خانم : (با طعنه) به ارغوان جون بگو سرپایی به مهمون چای نمی دن !

سلطانی : پدر جان چای رو بگذارید سر میز الان میاییم .

(ارغوان میخواهد برود که پدر را از دور میبیند ، سر و صورت و دستهای منوچهر گلی و روغنی و
کثیف است ، او دو لاستیک پیکان روی دوش دارد و از پشت سر تماشاگران داخل میشود)

منوچهر : (میخواند و می آید) ماشین مشتی ممدلی ، نه بوق داره نه صندلی ، سما خانوم ، آرزو ... بابا
یه لگن آب بیار پدر جان دست و روش رو بشوره ... فهمیدی ؟ (پایین صحنه ایستاده و هنوز
کسی را ندیده است) زود باش بابا الان مهمونا میان !

آرزو : بابا داخل نیای ها !

داش اسمال : (آفتابه و لگنی برداشته میخواهد پایین برود که آرزو آنها را از دستش میگیرد) بذار نوکرت ببره !

آرزو : تا همیجاش هم پاک آبرومون رفت ، بذار برم جمعش کنم !

دش اسمال : برو ، برو نو نوارش کن بیارش تو گعده .

آرزو : بابا این چه وضعیه آخه ، فکر آبروی خودت و خانواده ت نیستی ؟

منوچهر : دست بابام درد نکنه ، من اگه تو فکر آبروی شما نبودم که حال و روزم این نبود ، فهمیدی ؟
میوه گرفین ؟

آرزو : بله همه چیز آماده است ، کجا بودی حالا ؟ تو جاده ی شیراز ؟

منوچهر : نه بابا شیراز کدومه ، پیکان طلا تپید تو گِلا . . . تمام زندگیم شد گِل و شُل ، فهمیدی ؟ فک کنم موبایله خراب شده ، آخه افتاد تو گلا و سیر دلش غلط خورد تو آب و گِل ، بریز بابا بریز دست و صورتو بشورم ، فهمیدی ؟ (پایین صحنه نشسته است و آرزو روی دستش آب میریزد)

آرزو : حالا کجا خراب شد ماشین ؟ یه فالگیر اومد اینجا و تو کله ی مامان کرد که شما با نسرین خانم رفتین شیراز ، هرچی هم زنگ میزدیم تو دسترس نبودی . . .

منوچهر : (حرف میزند و آرزو از ادامه ی حرفش می ماند) همین کولیه که در بدر داش اسماله ؟ ای بابا ، بریز بابا بریز ، (ادای فیلم طوقی را در می آورد) خان دایی این لقمه ای بود که تو انداختی تو دومن ما ، وگرنه من کجا و شیراز کجا . . . یه درستی داشتم برا شهر جدید کارون ، کوت عبدالله ، فهمیدی ؟ تا زانو رفتم تو شُل و گِل ، یارو مسافره کرایه که نداد هیچ ، یه لگد محکم کوبید تو گلگیر پیکان طلا و در رفت ، مهم نیست ، درستش میکنم .

آرزو : چقدر بی خیالی بابا ، خواستگاری دخترت . . .

منوچهر : (به آرزو اجازه ی تکمیل حرفش را نمی دهد) خواستگارا هم انشاءالله میان و به سلامتی ارغوان رو میندازیم بهشون . (سما به شدت عصبی است اما چاره ای ندارد ، دایی هوشنگ و داش اسمال بالای سن ایستاده و صدای منوچهر را میشنوند)

آرزو : بابا اینقدر بی خیال نباش ، آبرومون رفت . . .

منوچهر : باید بی خیال باشی تا پیر نشی و زواریت در نره ، فهمیدی ؟ (میخواند و کم کم موسیقی روی صحنه غالب میشود و خواننده میخواند)

ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی معطلی
این اتولی که من میگم، پیکان کهنه کاریه
رفتن توی این اتول، باعث شرمساریه
نه باب کورس شهریه، نه قابل سواریه
بار کشیده بسکی از، قزوین و رشت و انزلی
ماشین مشدی ممدلی، نه بوق داره نه صندلی
مسافر از بوی اتول، تا می شینه کسل می شه
بوی جوراب که پامیشه راننده اش خجل می شه
بسکی فشار به او میاد، دچار درد دل می شه
پاره شود خشتک او ، گیر کند به صندلی
ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی معطلی
راه نرفته درمی ره، لاستیک چرخ اولی
ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی معطلی
بس که ماشالا محکمه، راه نرفته پنچره
از حلبی شکسته ها، ساخته مبل و صندلی
ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی معطلی

(در طول اجرای این آهنگ ، داش اسمال و دایی هوشنگ دست هم را میگیرند و بالای صحنه میرقصند و کم کم فضا شاد میشود و همه لبه ی سن می آیند و رقص منوچهر را که پایین صحنه انجام میشود میبینند و در نهایت منوچهر متوجه میهمانان میشود)

منوچهر : آرزو بابا پس چرا نمیگی مهمون داریم ؟ (بالا می رود)

آرزو : مگه شما امون دادین ؟ (آفتابه و لگن را برداشته و بالا می رود)

منوچهر : السلام و علیکم .

داش اسمال : واجب السلامی آق منوچ .

منوچهر : خیلی خوش آمدید (با همه سلام میکند و می نشیند)

دایی هوشنگ : آقا منوچهر ماشاءالله کمر نرمی داری ها ؟

منوچهر : اصولا ز نیرو بود مرد را راستی ! فهمیدی ؟ ورزشه دیگه . سما خانم از مهمونا پذیرایی شد
یه نه ؟

سما : (با چشم غره به منوچهر) نارنگی شیراز گذاشتم ، فالوده شیرازی هم گذاشتم واسه آخر شب .
سلطانی : شما شیرازی تشریف دارین ؟

سما : نه ، قراره با شیرازیا وصلت کنیم ! (با اخم به منوچهر)

دش اسمال : میبخشین نادر خان ، شلغ شوما چیه ؟

عسل خانم : شلغ !؟

دش اسمال : زبون لامصب وقتی باس بچرخه نمیچرخه ، غرض شلغ آقاتونه ، یعنی اداره جاتین یا عمله
جاتی .

دایی هوشنگ : نادر خان تاجر اتومبیل هستن .

منوچهر : به به ، چه نیکو ، امروزه روز مظنه ی پیکان ۴۹ چنده تو بازار ؟

ارغوان : بابا ، عمو نادر تو کار لیموزین و پورشه و بوگاتی و این چیزاست .

منوچهر : خب همین بوگاری از ابوتیاره ی ما که بهتره لابد ، فهمیدی ؟

آرزو : بابا !؟

منوچهر : ها چیه ؟ اینجور جاها بابا ، بقیه جاها مامان ؟

آرزو : گاری نه ، بوگاری !

سلطانی : بوگاری یک وارد میشه یک و صد تا یک و دویست آب میشه .

منوچهر : مُفته ! اینو رد میکنم یه دونه شو میخرم .

عسل خانم : عروس خانم اطلاعات خوبی در مورد زندگی ما و شغل بابات دارن آقا رامین !

رامین : البته تو دانشگاه گفتگو میشه همیشه ...

دایی هوشنگ : من دیگه دارم نگران جهانگیر میشم ، خدا کنه اتفاقی نیفتاده باشه براش ، گوشه‌هاش هم که سنگین ، بلا ملایی سرش نیومده باشه .

عسل خانم : (بلند میشود ، به طرف پلکان میرود) ببخشید میشه خونه تون رو ببینم ؟

سما : آخه ... الان ...

آرزو : آخه کمی ریخت و پاشه الان ...

ارغوان : بذارید ببینم ، زندگی ما همینه عسل خانم ، یه زندگی ساده ی کارمندی .

عسل خانم : سلطانی ، دیرمون شده پاشو بریم !

داش اسمال : ای بابا ، دیر اومدین زود میخواین برین ؟ (رو به جمع کرده اجازه میگیرد و بلند میشود)
ببین عسل خانوم ، درسته رو پیشونی نوشت ما زرشکه و شوما زعفران اصل خراسون ،
درسته که اینجا قنبرک زدیم و فقط چوخلصم مخلصم تحویلتون دادیم ، اما به مولا
حالیمونه که ملیون شیش تا صرف داره و میلیارد نه تا صرف ! این دوتا قناری ، بی چم و
خم همو میخوان ، اگه اتول شوما میپره و پیکان سوخته ی آق منوچ میتپه تو گل
خواست اوساکریمه ، خدا رو خوشحال کنین با وصلت این کفترا .

سلطانی : ما که چشم طمع ی به مال و منال این خونواده نداریم داش آقا ، خدا رو شکر همونجور که
شما گفتی چشم و دلمون سیره ، اما باید عروسمون رو بشناسیم یا نه ؟

دایی هوشنگ : میشناسی نادر جون ، میشناسی ، یادته زمانی که خودت اومدی این آبجی عسل رو از بابای خدا بیامرزم خواستگاری کنی بابام چی گفت ؟ ... تو بگو عسل جان بگو بابامون چی گفت ؟

عسل خانم : خب گفت ما همینو هستیم که میبینی .

دایی هوشنگ : و این نادر خان سلطانی در جواب آقا جون چی گفت ؟

عسل خانم : خب گفت ...

سلطانی : گفتم حکایت علف و آقا بزه اس ... (همه میخندند)

عسل خانم : سلطانی انگار همین دیروز بود ...

منوچهر : حالا بز شما علف ما رو دوس داره ، فهمیدی ؟!

آرزو : مامان ، دهن این آقا جونو ... !

منوچهر : (رو به آرزو) سرویس ؟!

آرزو : مامان دهنشو ببند .

(داش اسمال کلید بزرگش را از جیب بیرون آورده و بی صدا کنار دایی هوشنگ میروود و کلید را به او میدهد ، دای هم کلید را گرفته اورادی روی آن میخواند و بالای سر همه میچرخاند و فوت میکند)

سما : بلور ... (به گوشه ای میروود ، منوچهر هم کنارش میروود) ذلیل بمیری الهی مرد ، از صب تا

حالا کم عذابم دادی که حالا جلو اینا آبروریزی میکنی ؟ ببین منوچ کور ، یه سفر شیرازی نشونت بدم که اونورش ناپیدا ، فکر کردی خرم نمیدونم با این نسرین خانوم ریختی رو هم و بردیش شیراز ؟

منوچهر : نسرین خانوم ؟ میگم گناه داره چند روزه داره اصرار میکنه ببرمش شیراز منم از ترس عفريته ، یعنی از روی احترام به شما زیر بار نرفتم ، فهمیدی ؟

سما : نفهم نیستم ، فهمیدم ، بعدا معلوم میشه رفتی یا نرفتی ، منوچهر از بابام خبر نداری ؟
منوچهر : حتما اونم مثل خان داداش سیامکت با ضمانت یه بدبختی مثل من یه وام کلونی گرفته و غیبش زده ...

سما : اینم رو بقیه ش ، دارم برات کورِ زبون دراز !

(صدای قرآن و نوحه از دور می آید و بعد از لحظاتی عده ای را میبینیم که پلاکارد سیاهی حمل کرده و از پشت تماشاگران داخل میشوند مردی با بلندگوی دستی شعار می دهد و دیگران تکرار میکنند ، همه سیاه پوشیده اند ، روی دوش باقری کیسه ی برنج ، در دست آقای غلامی حلب روغن ، و آقای صادقی هم گوسفند ی بغل کرده است . آقای حاتمی در حال شعار دادن است ، خانم گیوه چی دسته گل بزرگی با یک روبان سیاه بغل کرده و خانم مالکی سینی و منقل اسفند را میچرخاند و دود میکند . مدیر عامل هم پیشاپیش آنها ست . کنار صحنه می آیند و به گونه ای می ایستند که ما میتوانیم نوشته ی روی پارچه را بخوانیم ، روی پارچه نوشته شده است : جناب منوچهر بلور ، مصیبت وارده را به شما و همسر مهربانتان تسلیت عرض میکنیم - از طرف مدیرعامل و کارکنان شرکت ... ، پلاکارد را روی دیواره سن و مقابل تماشاگران نصب میکنند)

آقای حاتمی : (با بلندگوی دستی شعار می دهد) منوچهر ، منوچهر تسلیت ، تسلیت .

همراهان : منوچهر ، منوچهر تسلیت ، تسلیت .

آقای حاتمی : (شعار می دهد) همسر آقای بلور ، بلا به دور ، بلا به دور ...

همراهان : همسر آقای بلور ، بلا به دور ، بلا به دور ...

سما : منوچهر ... اینا چی دارن میگن !؟

منوچهر : ای امان از رسوایی ... (دور میشود و آرام آرام از معرکه فرار کرده و از پلکان بالا میرود ، حالا همکارانش بالای صحنه آمده اند و میهمانان و زنان همه ایستاده متعجب به عزاداران نگاه میکنند ، منوچهر برای فرار از دسته گلی که به آب داده ، پشت ملافه ی بالای تراس پنهان شده است)

آقای حاتمی : (با بلندگوی دستی حرف میزند) مقداری برنج باسماتی و روغن اعلا و گلاب فرد محمدی و ادویه جات اصل آبادان و خرماي دانه درشت کبکاب پیشکش است جهت امورات مراسم ... (اجناس را روی صحنه کنار هم می گذارند)

سما : ببخشید آقای حاتمی موضوع از چه قراره !؟

آقای باقری : (میکرفن بلندگو را از حاتمی کشیده و میبرد ، حاتمی از این عمل او ناراحت میشود ، باقری چاپلوسانه مدیر را به سخنرانی دعوت میکند) هم اینک ، برای شادی روح مرحوم و تسلاي بازماندگان از مدیرعامل محترم شرکت ، جناب آقای مهندس هنرمند عزیز دعوت می کنیم تا ایراد سخن بفرمایند ...

آقای حاتمی : (زیر لب) چاپلوس !

مدیرعامل : با تشکر از کارمند نمونه ی ما آقای باقری که این فرصت رو فراهم کرد ، من قبل از هرچیز این ضایعه ی بزرگ رو به شما عزاداران و به خصوص همسر آقای بلور تسلیت میگم ...

سما : تسلیت ؟ به من !؟ چی شده مگه ؟

دایی هوشنگ : کسی مُرده !؟

ارغوان : بابا بزرگ ؟

آرزو : بابا جهانگیر مُرده !؟

مدیرعامل : پدر شما جهانگیر ، مرد شریفی بود !

سما : (جیغ میکشد و غش میکند) آقا جوون ... (زنها دورش را میگیرند ، یکی باد میزند ، دیگری آب به صورتش می پاشد ، یکی شانه هایش را می مالد و ...)

آقای غلامی : (میکروفن را از مدیرعامل میگیرد و شعری را به صورت روضه میخواند)

پدر جان رفتی و اکنون کجایی
دل ما غمین و تو پیش خدایی
چه میشد اگر تو نزد ما بیایی
چه میشد اگر تو از در در آیی
مردم از جدایی
عشق من کجایی

داش اسمال : (زنها جیغ میکشند ، همه گریه میکنند داش اسمال با شتاب می آید و میکرفن را می قاپد و حرف میزند) خانوما ، آقایونا ، عزادارانِ محترم ، اجرتون با صاحب این عزا !

آقای صادقی : منظورش آقای بلوره !

داش اسمال : گوش بدین ، بابا نالوطی ، خبر کشتنِ یه مرغ رو هم این ریختی نمیدن ، دنیای آبجی مونو کردین آخرت یزید ...

مدیرعامل : یعنی صاحب عزا از عزای خودش بی خبر بود ؟

(سما به هوش آمده ، او را روی یک صندلی مینشانند ، همه صف می گیرند و یکی یکی به ترتیب مقابلش می آیند گردن خم میکنند و تسلیت می گویند و در صحنه دوری میزنند و می ایستند ، منوچهر همچنان بالای تراس به سر خود میکوبد و از ترس پنهان شده است)

دایی هوشنگ : (میکرفن را میگیرد) خدا رحمتش کنه ، برای من دستیار خوبی بود ، منظم ، منضبط ، وقت شناس و اهل کار .

آقای صادقی : (میکروفن را می گیرد) قطعه شعریست از طرف همکارانِ اداری آقای بلور تقدیم

میگردد ، باشد که تسلا بخش این غم عظمی شود :
ما برایت اشک میفشانیم خواهر سماور

از مرگ بابایت پریشانیم خواهر سماور

سما : خدا بگم چکارت کنه منوچهر ، تو خونه سماور تو اداره هم سماور ...

آقای صادقی : (ادامه می دهد) در عزاداری کاری از ما گر نمی آید

در پی جنس ارزانیم خواهر سماور

آمدیم با تربیت بهر عرض تسلیت

درگیر فوت ناگهانیم خواهر سماور

آگهی دادیم و در نشریه ها درج کردیم

در پی ترحیم آسانیم خواهر سماور

چای و قهوه ، میوه ، سیگار و گلاب

لای خرما گردو مینشانیم خواهر سماور

واعظ و مداح و سینه زن آماده کردیم

روضه و نوحه میخوانیم خواهر سماور

(داش اسمال و دایی هوشنگ به هم نگاه میکنند و هر دو کنار هم و مقابل همکاران منوچهر می ایستند ، منوچهر را بالا میبینیم که با خودکار و کاغذی مشغول نوشتن چیزی است)

دایی هوشنگ : صبر صابرين ، عبرت عابرين ، خاکستر راحلين ، نیت میت ، تربت میت ...

داش اسمال : (ادامه میدهد) رخصت باقی ، فرصت ساقی ، نیت جوون مرده ، وصیت حروم

خورده ، اجر ساقی ، زجر باقی ، صلوات برفست !

دایی هوشنگ : ... بفرمایید ، بفرمایید ...

داش اسمال : ... بفرمایید ، شب تاریک و قندپهلوی کمر باریک ، بفرمایید .

(میهمانان همه مینشینند ، داش اسمال و دایی هوشنگ و رامین و آرزو چای میریزند و مشغول پذیرایی از آنها میشوند ، خانم مالکی و خانم گیوه چی همچنان کنار سما نشستند و زیر بغلش را

گرفته اند ، ارغوان به طبقه ی بالا نگاه میکند و پدر را میبیند که پریشان است ، بلندگو را با خود میبرد و با شتاب بالا میرود)

ارغوان : (گریان) میبینی بابا ، من از همون بچگی هم شانس نداشتم ، خدا رحمتش کنه ، بگو آخه پیرمرد حالا وقت مردنت بود !؟

منوچهر : الان درستش میکنم ! بلندگو ، بلندگو (ارغوان بلندگو را به او می دهد و او از روی کاغذ میخواند) بسمه تعالی ، انالله و انا الیه راجعون ، بدینوسیله ، از کلیه ی دوستان ، بستگان ، آشنایان و همکاران آن مرحوم که از دور و نزدیک ، در مراسم تشییع ، تدفین و خاکسپاری زنده یادِ جنت نشان مرحوم عموجهانگیر خان اسکندری شرکت نمودند و با اهدای تاج گل ، کیسه ی برنج ، حلب روغن نباتی و با صدور اطلاعیه و پلاکارد دل باز ماندگان را شاد نمودند تشکر و قدردانی می نمائیم ، متعاقبا " محل صرف ناهار و شام را به اطلاع خواهیم رساند . . . یا الله !

(همه بلند میشوند که بروند ، منوچهر پایین می آید ، مدیرعامل در گوش آقای باقری چیزی می گوید)

آقای باقری : جناب مدیرعامل مردمی برای همدری بیشتر با شما ، یک هفته مرخصی با حقوق و مزایا به آقای منوچهر بلور اعطا نمودند . (منوچهر خوشحال میشود و بی اراده دست میزند اما متوجه موقعیت شده و از دست زدن پرهیز میکند)

(همه بلند شده اند تا بروند اما به ناگاه بابا جهانگیر از پشت صحنه داخل میشود ، منوچهر او را میبیند)

منوچهر : یا ابوالفضل !

ارغوان : بابا جهانگیر !؟

آرزو : نه . . . من میگم روح مرده اومده تو مجلس خودش . . . !

سما : روح !؟ روح !؟ روح بابام !؟ (دوباره غش میکند ، باز زنها زیر بغلش را میگیرند و به صورتش آب می پاشند ، منوچهر که پایین آمده بود دوباره پا به فرار میگذارد و میخواهد بالا برود اما آقای باقری و آقای صادقی به دستور مدیر او را میگیرند ، بابا جهانگیر به داش اسمال نزدیک میشود)

- داش اسمال : (عقب عقب میرود) استپ ، استپ نوکرتم ، جلو نیا ، زهله ترک شدیم (عقب عقب میرود به یک صندلی برخورد کرده و زمین میخورد ، آرزو فوری بالای سرش می آید)
- بابا جهانگیر : ها ؟ بچه برک ؟ (گوشه‌هایش سنگین است)
- داش اسمال : ای بابا ، طرف گوشش بغداد میزنه !
- سلطانی : پاشو ، پاشو زن که اینجا جای ما نیست (رو به رامین میکند) معلوم هست ما رو کجا آوردی ؟
- عسل خانوم : (به رامین) اینه اون خانواده ی صاف و صادق !؟
- مدیرعامل : خاک تو سرت بلور ... اینطوری مچلمون میکنی ؟ پدری ازت در بیارم که اون سرش ناپیدا !
- خانم گیوه چی : (ادای منوچهر را در می آورد) خانم گیوه چی عزیز ، امر واجبی دارم ، عزادارم ، پدر خانمم سرطان داشته فوت شده ، یرقان داشته موت شده ، خفقان داشته ناک اوت شده !
- آرزو : ادای پدر خودتو در بیار خانوم گیوه فروش !
- خانم گیوه چی : گیوه چی خانم ، گیوه چی !
- دایی هوشنگ : صبر کنید ، صبر کنید ببینیم اصل ماجرا چیه (به جهانگیر نزدیک میشود)
- بابا جهانگیر : هوشنگ ... (او را بغل میکند) تو هنوز زنده ای ؟
- دایی هوشنگ : کجا بودی ؟ نبودی ؟
- بابا جهانگیر : (نمیشنود) ها ... ؟

دایی هوشنگ : میگم نبودی ؟

بابا جهانگیر : (نمیشنود) یهودی ؟ کی یهودیه ، اینا !؟

دایی هوشنگ : ای بابا ، سمعک خرابه ؟ سمعک !

بابا جهانگیر : (نمیشنود) سیامک ؟ خوبه ، پیداش کردم !

آرزو : سیامک ، دایی سیامک رو پیدا کرده ...

دایی هوشنگ : کجا س ؟

بابا جهانگیر : (نمیشنود) تراس ؟ هواس ؟ آره هواسم سر جاس ، (سما را میبیند ، فقط صدای دخترش سما را به وضوح میشنود !) سما بابا چطوری ؟

سما : تو مطمئنی زنده ای بابا ؟

بابا جهانگیر : مگه قراره مرده باشم بابا ؟ اینا چی میخوان ؟ همه برای خواستگاری ارغوان اومدن ؟

سما : این دسته گل شادومادته ، منوچهر .

بابا جهانگیر : پریچهر ؟ نه بابا برای سیامک یه دختر بهتر و خوشکلتتر پیدا کردم .

منوچهر : (همانجا اسیر دست باقری و صادقی) حالا آخر عمری پریچهر هم شدیم !؟ خانم مگر بنده عرض نکردم ابوی در این مجلس با صفا شرف حضور نیابد !؟ همین بی آبرویی را میخواستی ؟

سما : بابای من آبروریزی کرد ، بابای من آبروتو برد !؟ خیلی پروویی منوچ کور ! (همکاران همه میخندند اما با نگاه تند مدیرعامل خودشان را جمع میکنند) الان نشونت میدم نره خر آبروبر (با شتاب به طبقه بالا می رود و ارغوان هم به دنبالش میرود)

بابا جهانگیر : (به منوچهر نزدیک میشود) سما چون منو اذیت میکنی ، باز چه دروغی گفتی این مردم رو جمع کردی اینجا ؟

منوچهر : برو بابا پیری .

بابا جهانگیر : بواسیری خودتی ! حرف زشت زن !

منوچهر : برو بابا ، برو گوشت تعمیر میخواد .

بابا جهانگیر : خودت گوزت بوگیر میخواد ! (مردها میخندند و زنها شرم میکنند ، سما را با یک تفنگ برنو بالای تراس میبینیم و ارغوان در کنارش)

سما : (تفنگ را نشانه میگیرد) آهای منوچهر بلور ، اینجا آخر خطه ، دیگه خسته شدم ، برید کنار ، میخوام کار رو تموم کنم . (موسیقی نواخته میشود و سما آرام آرام پایین می آید ، همه ی حاضرین ترسیده و در گوشه ای از صحنه جمع میشوند ، او تفنگ را زیر گلوی شوهرش میگذارد ، منوچهر حسابی ترسیده است ، دخترها و رامین هم مات و مبهوت)

دایی هوشنگ : نکن زن ، نکن ، تف سربالاست سما خانم .

عسل خانم : بفرما آقا رامین ، هفت تیرکش هم هستن !

(سما تفنگ را به سینه ی منوچهر چسبانده است ، باقری و صادقی او را رها کرده اند ، اکنون منوچهر روی زمین افتاده و سما بالای سرش و سکوت بر صحنه حاکم است)

سلطانی : زن خانم بلور ، زن ، ماجرا رو از اینی که هست پیچیده تر نکن .

(سما شلیک میکند اما فقط صدای چکاندن ماشه می آید)

بابا جهانگیر : گلنگدن ، گلنگدن رو نکشیدی (و خود می آید گلنگدن میکشد و تفنگ را رو به آسمان گرفته و شلیک میکند ، صدای بلند شلیک شنیده میشود ، همه وحشت میکنند)

دایی هوشنگ : جهانگیر ، از تو بعیده !

بابا جهانگیر : آره ، از من ترسیده !

ارغوان : (فریاد میکشد) بسه دیگه ... (سکوت) آخه من چه گناهی کردم که شب خواستگاریم باید

پس بدم ؟ چرا اینقدر باید درد بکشم چرا باید بسوزم چرا باید هر روز از درد بمیرم و زنده بشم ؟ آخه من چه گناهی کردم که همه درسارو باید همین امشب امتحان بدم؟! این انصافه؟ شما بگید ، این انصافه ؟ دایی سیامک وام میگیره و غییش میزنه ، بابام پدر بزرگمو میکشه و تموم همکاراشو میریزه اینجا ، مامانم تفنگ پدرشو میاره که پدر پدرمو در بیاره ، پدر بزرگ هم که شده نمک مجلس .

بابا جهانگیر : پفک نرگس؟! جدیده بابا ؟ میخرم برات ! (جدی میشود) شوخی کردم بابا ، این یکی رو شنیدم چی گفتی ، با این شلوغ بازاری که راه افتاده به هیچ جا نمیرسیم ، این وارونه کردن کلمات نقشه ی من و هوشنگ بود که فضای امشب رو شاد کنیم و این خواستگاری رو به سرانجام برسونیم ، اما با دروغی که منوچهر خان گفته و همکاراش رو تو زحمت انداخته همه چیز به هم خورد .

آقای غلامی : ای لامروت ، آخیش آخیشی تو اداره راه افتاده بود ، کلی پول از همکارا جمع کردیم ، این همه جنس خریدیم ، تکلیف پول جمع شده ی مردم چی میشه ؟

آقای باقری : من برنج و روغنم رو میبرم خونه مصرف میکنم ، پول آقای مدیر را هم خودم حساب میکنم .

مدیر عامل : لازم نکرده باقری !

آقای حاتمی : (آرام به صادقی میگوید) باز دستمالشو گرفت !

آقای باقری : (بلند) دستمال به دست خودتی رشوه گیر از زیر کار در برو ...

آقای حاتمی : من رشوه گیرم ؟ من رشوه گیرم یا تو که با هزار تومن ترتیب ملاقات با مدیرعاملو به مشتریا میدی !؟

آقای باقری : (یقه اش را میگیرد) برو ، برو فتنه گر ! برو طرفدار شبکه ی من و تو !
آقای حاتمی : (دیگران سوایشان میکنند) برو جریان انحرافی ، برو طرفدار هاله ی نور ... !

مدیر عامل : (بلند) تمومش کنید دیگه ، آبروی اداره رو بردین ، فردا صبح هر دوتون میایید دفتر من .

منوچهر :
یه مرغ هم میخوان سر ببرن اول آبش میدن ، این همه آدم اینجا جمع شده یکتون نگفت
از خود مادر مرده ش پیرسیم چرا این دروغ رو گفتی ؟ (همه یادشان می آید و از او میپرسند :
چرا این دروغ رو گفتی) دخترم ارغوان ، سوال خوبی کردی ؟ تو هیچ گناهی نداری بابا ،
گناهکار منم که برای گذر از مسیر سخت زندگی ، و برای تامین رفاه و آسودگی شما دست
به هر کاری میزنم ، از هفت صبح تا سه بعداز ظهر خاک پرونده های کهنه تو گلومه و از سه
تا هفت غروب فحش و بد و بیرای انواع مسافرا تو گوشم ، هفت غروب تا دوازده شب هم تو
سر و کله ی یه مشت جوون قلیونی میزنم که چرا تو قهوه خونه معسل و قلیون سرو نمیشه
! آرزو بابا ، همین شنبه ی پیش مگه با هم نرفتیم بانک ؟ مگه رییس شعبه دو ماه فرصت
نداد که یا وام دایی سیامک رو صفر کنم یا این چارودیواری رو مصادره میکنن ؟ همه ی
همکارا حی و حاضرین ، چوب خط مرخصی من تموم شده ، آقای مدیرعامل هم تذکر کتبی
داد که بیش از حد به مرخصی میرم ، اما آیا مدیر محترم از مشکلات کارمندانش با خبر
هست ؟ بابا امشب خواستگاری دخترم بود ! جلوی دامادی که پدرش تاجر ماشینه نباید دو
کیلو میوه گذاشت ؟ (همه متأثر آه میکشند ، همسر و دخترانش گریه میکنند) حقوق که رفته با
یه بوق ، یارانه هم پول برق ماهانه ، میمونه این قهوه خونه و یه پیکان ۴۶ که هر روز لنگش
هواست ، آقای مدیرعامل ، من فردا اول وقت خودم رو به کارگزینی معرفی میکنم و تسلیم
تصمیم اداری شما هستم ، آقای نادر سلطانی ، دیگه نیازی نیست در باره ی خانواده ی
عروس تحقیق کنی ، تراژدی زندگی ما همینکه امشب دیدی ، این خونه و این خانواده در
شأن یه تاجر اتومبیل نیستن ، این دوتا جوون هم با چند شب گریه و زاری ، این عشق
ممنوعه رو تموم میکنن و درساشونو ادامه میدن ... (ارغوان با گریه شدیدی میدود و به اتاق
بالا میرود)

رامین : ارغوان ... (به دنبال او میدود و بالا میرود ، آرزو هم میخواهد بالا برود اما مادر مانعش میشود)

سما : آرزو ... (آرزو گریان در بغل مادر رها میشود)

منوچهر : نمایش زندگی ما تموم شد ، مهدی سنتوری ، یه دلکش بزن این خلق الناس برن پی
زندگیشون و منوچهر بلور و این سه زن رو بذارن تو بدختی خودشون بمیرن ... (و
خودش میرود گوشه در عمق مینشیند و سیگاری روشن میکند ، او پشت به ما دارد و ما فقط دود
سیگار را از دور میبینیم)

(گروه موسیقی آهنگ بی کلام این ترانه را می نوازند : بردی از یادم ، دادی بر بادم ، با یادت شادم ...)

آقای باقری : آقا تکلیف این جنسا چی میشه ؟ اگه جناب مدیر اجازه بدن بنده همه رو تو بازار شیطان
به پول نزدیک میکنم ، تمام و کمال به پولتون نمیرسید اما کاجی بهتر از هیچی .

آقای حاتمی : اختلاس !؟

بابا جهانگیر : همین روزاس که این جنسا راسی راسی خیرات من بشن ، پول جنساتونو از این پیرمرد
لب گور بگیرید و تشریفتون رو ببرید .

مدیر عامل : میریم ، اما قبل از اون میخوام یه اعتراف بکنم ، من امشب و اینجا درسی گرفتم که در
طول سالهای مدیریتم از این درس غافل بودم ، من نمیدونستم دور و برم چه خبره ، من
کارمند خوب رو از کارمند فرصت طلب تشخیص نمی دادم ، خدا عمر طولانی بده پدر
جان ، اگه پدر و مادر آقا داماد بزرگی کنن و مسیر این ازدواج رو هموار کنن علاوه بر
این جنسهای ناقابل ، یه کادوی خیلی با ارزش از طرف بنده به این دوتا جوون تقدیم
میشه . (ارغوان و رامین بالای تراس شانه به شانه ی هم ایستاده اند تا نتیجه را ببینند)

دایی هوشنگ : پدر داماد عسل خورده قبول نکنه !

سلطانی : اونو که ۲۵ ساله از شما خوردم !

دایی هوشنگ : عسل خانم هم عسل خورده که بخواد حرف خان داداش هوشنگش رو زمین بندازه .
بله رو بگین بذارین ما هم بریم که عشقمون منتظره !

بابا جهانگیر : راحله خانم هنوز تو آسایشگاه سالمندانه !؟

دایی هوشنگ : هرچی میگم بیا بیرون قبول نمیکنه ، اما هر شب میرم به دیدنش ، یه شب بیا با هم
بریم ملاقاتش ... (رو به سلطانی) این تن بمیره بله رو بگین تمومش کنیم .

منوچهر : (از عمق صحنه جلو می آید) دایی جان داری برای دخترم رو میزنی؟! از لطف و دلسوزی
همه تون ممنونم ، اما مجبور کردن یه خانواده به ازدواج اجباری تو مرام ما نیست ،
بازم متشکرم ، شب همه تون به خیر !

سما : ارغوان من عمر منه ، من دوست ندارم در مورد عمر و زندگیم ترحم بشه .

دش اسمال : لاجرم ، پیش قدم . حضار محترم ، رخصت بدین دم به دم برفستیم صلواتشو !

بابا جهانگیر : ترحم کدومه بابا جون ، دل شمر هم رحمش میگیره به این عاشقی ، اون بالا رو نگاه
کنید ، چطور دلتون میاد این دوتا پرنده ی جلد رو از هم جدا کنین ؟ (همه بالا را نگاه
میکنند)

رامین : (از بالا) عمو منوچهر مگه نمی گفتی من جای پسر نداشته ات رو پر کردم ؟ حالا این
پسرت ، بی منت و ترحم ، میخواد قسط دایی سیامکش رو صفر کنه و خونه ی باباشو
از رهن بانک در بیاره .

بابا جهانگیر : کدوم رهن ؟ کدوم قسط ؟ بابا اجازه ندادین کلامم منعقد بشه ، سیامک داره برمیگرده
، تو این مدتی که ازش بی خبر بودیم یه تست فوتبال داده تو امارات و حالا یه قرارداد
خوب با النصر امارات بسته ، حالا هم داره برمیگرده که وام بانک رو صفر کنه .
سلطانی : با اجازه ی جمع ، و البته با اجازه ی عسل خانم ، یه باب آپارتمان تو جاده ی گلستان
به نام عروسم ارغوان !

عسل خانم : رامین مادر (همه منتظر حرف آخر عسل خانم هستند ، و او بعد از سکوتی طولانی ادامه می
دهد) مواظب باش زنت از اون بالا نیفته !

(همه هورا میکشند و به عروس و داماد تبریک می گویند ، عسل خانم سما را بغل میکند و
نادر منوچهر را و بابا جهانگیر دایی هوشنگ را ، دش اسمال ناخواسته میرود تا آرزو را بغل

کند اما زودتر از او ارغوان سر میرسد و خواهرش را بغل میکند و داش اسمال رامین را در بغلش جا می دهد)

آقای صادقی : هر کی گفت اعتلاف راست و چپ چی میشه !؟

خانم گیوه چی : تدبیر و امید ! (به آقای باقری و حاتمی) یاالله آشتی کنین دیگه (و این دو هم در آغوش هم میروند - باز صدای رپ می آید ، موبایل دایی هوشنگ است)

دایی هوشنگ : الو ، سلام جیگر طلا ! نخوابی ها ؟ میام ، نه بابا ، این جهانگیر خان معطم کرد ، ها ، باشه ، باشه ... (جهانگیر را صدا میزند) جهان ، جهانگیر ، راحله میخواد تو رو ببینه .

بابا جهانگیر : (دوباره ناشنوا میشود) قابله میخواد منو ببینه !؟ بگو نه ماه دیگه می زایم .

دایی هوشنگ : نه خیر ، تو هنوز آدم نشدی !

داش اسمال : قربون برم منقل و کاشی ، آخه آدم ناشی ، خرجم با خودم آقام تو باشی ؟ مهدی سنتوری بزن تو کار بابا کرم ، یه رقص زانو پاهامو سنگین کرده یه باد گنده هم تو کمرمه ...

بابا جهانگیر : بادِ معده تو کمرته ؟ خب خالیش کن خودتو راحت کن !

داش اسمال : بابا جون میخوام کارو تموم کنم .

بابا جهانگیر : میخوای بری حموم کنی !؟ زشته بابا ...

(همه میخندند ، موسیقی شادی نواخته میشود ، برخی از مردها میرقصند ، داش اسمال ، سنگین میرقصد و کم کم از جمع دور میشود ، کنار پلکانِ صحنه میرسد ، آرزو فرصت را مناسب میبیند و کنارش می آید و یک دستمال به او می دهد ، داش اسمال دستمال را گرفته ، می بوید و پایین صحنه می آید ، جوجه فکلی با یک قفس از پشت سر تماشاگران داخل میشود)

جوجه فکلی : داش اسمال ، کیهان و کیوان کشتنش ، هرچی گریه کردم و به پاشون افتادم کتکم زدن و طوطی رو خفه کردن ، بعد این قفس دادن دستم که برای تو بیارم ، کیهان گفت برو این قفس رو به داش اسمال بده و بگو ، کیهان حرف نمیزنه ، عمل میکنه ! (قفس را به داش اسمال می دهد)

داش اسمال : (قفس را میگیرد) خیلی خب ، برو بچه (جوجه فکلی میرود ، داش اسمال قفس را بالا میگیرد) آرزو ، عشق تو این طوطی رو کشت !

(نور می رود)

۱۳۹۲/۱۰/۱۴



۰۹۳۹۳۱۱۴۳۸۶ - ۰۹۱۶۳۱۱۴۳۸۶

اجرا بدون مجوز نویسنده ممنوع می باشد !